

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 1912 از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

بدان می این قضاها را بگردان	بیا ساقی می ما را بگردان
شراب پاک بالا را بگردان	قضا خواهی که از بالا بگردد
زمین و چرخ و دریا را بگردان	زمینی خود که باشد با غبارش
بیا دریای سودا را بگردان	نیندیشم دگر زین خورده سودا
مرا لا گیر و الا را بگردان	اگر من محرم ساغر نباشم
دل بی دست و بی پا را بگردان	اگر کز رفت این دلها ز مستی
چو فرمودی مرا جا را بگردان	شرابی ده که اندر جا نگنجم

بیا ساقی می ما را بگردان **بدان می این قضاها را بگردان**

مولانا از معشوق یا ساقی درخواست می کند که آن چیزی که اصل ما انسانهاست هست را به ما نشان بده. در واقع شراب یا غذای اصلی بشر هوشیاری حضور یا زندگی است که هنوز در بسیاری انسانها این اتفاق نیافتاده است و در ذهن هستند بنابراین از غذای اصلی خود استفاده نمی کنند. ما فکر می کنیم قضای الهی همان اتفاقات بدی هستند که در زندگی برای ما می افتند.

قوت اصلی بشر قوت خداست **قوت حیوانی مر او را ناسزااست**

بنابراین غذای اصلی بشر هوشیاری ناب و خالص الهی است و هر غذایی غیر از آن که از ذهن نشأت می گیرد انسانها را سزا نیست چون آنها را به درد می اندازد. **بدان می این قضاها را بگردان.** در این غزل مولانا به ما می آموزد که قضا اصل ما است. فضای پذیرش این لحظه که یک فضای بی نهایت وسیع و بی فرم است که همه چیز در آن جا می شود همان اصل ما است. این فضای بی نهایت زهدان همه عالم است.

ما متأسفانه در ذهن جا مانده ایم و همه چیز را بصورت فرم می بینیم. خدائیت ما اتفاقات را بوجود می آورد و اداره می کند اگر ما با اختیاری که داریم اجازه دهیم. مولانا از خدا درخواست می کند با آن می که از طرف خدا می آید اتفاقاتی که در زندگی بوجود می آید را اداره کند در صورتیکه ما با ذهن می خواهیم این کار را انجام دهیم.

قضا خواهی که از بالا بگردد شراب پاک بالا را بگردان

همیشه این لحظه است و اتفاقاتی که می افتند بخشی از این لحظه می باشند و ما باید آنقدر با این لحظه یکی و متحد شویم که اتفاقات این لحظه را به راحتی بپذیریم و تأثیری روی ما نگذارند و ما را از جا در نیاورند. بنابراین اتفاق این لحظه مهم نیست بلکه تمام حواس ما به هوشیاری ایزدی حضور باید باشد. در این بیت مولانا می فرمایند: اگر که شما می خواهید قضا از بالا بگردد بنابراین شراب پاکي که از بالا می آید را بگردان و به خدائیت خود وصل باشید تا از ذهن بیرون باشید.

یعنی ما به هوشیاری حضور تبدیل شده ایم، بی فرم هستیم، در جا نمی گنجیم، زهدان همه عالم هستیم و اتفاقات را از روی عشق ایجاد می کنیم. شراب پاک بالا همان هوشیاری خالص الهی است که ما باید به آن تبدیل شویم.

زمینی خود که باشد با غبارش زمین و چرخ و دریا را بگردان

ما درون خود هوشیاری بی فرم داریم. زمین در اینجا وضعیت فعلی ماست یعنی فرم داشتن و ذهن ایجاد کردن. غبار هم در اینجا یعنی شرطی شدگیها و هم هویت شدگیهایی که از من ذهنی بوجود می آیند. بیشتر انسانها در حال حاضر یک بافت فکری پیچیده ای هستند که از همه چیز زود ناراحت می شوند که اینها همان غبارهایی هستند که ما انسانها داریم.

چرا می گوید زمین با غبار؟ در نظر بگیرید راه خاکی که از آن گذر می کنیم غبار بلند می شود. من ذهنی هم به همین شکل است و در اثر تحریکات محیطی غبار ایجاد می کند. غبارهای ما همان رنجش، خشم، درد، توقع، حسادت های ما هستند. انسانی که ذهن دارد به محض شنیدن صحبتی آنرا به ذهن می برد، قضاوت و تفسیر می کند و نتیجه می گیرد که فلان شخص از گفتن این صحبت فلان منظور را داشته بنابراین ناراحتی و رنجش در او بوجود می آید و به فکر کردن و تولید درد بیشتر ادامه می دهد. این چنین باشنده ای بسیار خطرناک است، قابل اعتماد و پایدار نیست، زود رنج است و به راحتی خشمگین می شود، به خاطرات گذشته می رود و بحث و درد ایجاد می کند.

مولانا از ما سوال می کند که ذهن در برابر شراب خداوندی چیست؟

انسانها درون خود یک هوشیاری پاک، ناب و خلاق دارند که از عالم بالاست و خالص است. ما باید خلاق شویم و زمانی که هوشیاری حضور پیدا می کنیم خلاق می شویم و با چیزهایی که خلق می کنیم هم هویت نمی شویم و به آنها نمی چسبیم.

زمین با غبارش چقدر اهمیت دارد؟ چقدر قدرت دارد؟ در حال حاضر ما در ذهن گرفتار شده ایم و درگیر با ترسها و خشمهایمان هستیم که همان غبارها هستند و اجازه دیدن حقیقت را به ما نمی دهند. غبارها اجازه دیدن زمین که همان ذهن است را به ما نمی دهد و در اینحالت غبار و زمین اهمیت زیادی برای ما دارند.

زمین و چرخ و دریا را بگردان. در اینجا بگردان را هم به ساقی و هم به ما می گوید برای اینکه ما و ساقی در اصل یکی هستیم. بنابراین انسانها قدرت گرداندن و تغیر زمین (ذهن) و گردش آن (فکرهای مختلف در ذهن) و دریا (ذهن) را دارند.

مولانا با سمبلیک های مختلف می خواهد ذهن را به ما نشان دهد. در جایی دریا (هوشیاری حضور) و کف روی دریا (هم هویت شدگیها) را مثال می زند. در جایی آسمان (هوشیاری حضور) و ستارگان درون آن (هم هویت شدگیها).

اگر شما با این لحظه آشتی باشید و تسلیم باشید و رویداد این لحظه را بپذیرید و با این لحظه ستیزه نکنید بنابراین عملکردهای شما بسیار متفاوت می شوند. تا زمانی که از روی

ذهن و با هم هویت شدگی زندگی می کنید و این لحظه را زیبا نمی دانید، این لحظه را همانطور که هست نمی پذیرید، به دنبال این هستید که به دنبال لحظه بهتری در آینده باشید، درد خواهید کشید. این لحظه تنها چیزی هست که دارید و بهترین است، این لحظه به تنهایی کامل است.

نیندیشم دگر زین خورده سودا بیا دریای سودا را بگردان

نیندیشم اینجا به دو معنا می تواند باشد یکی اینکه دیگر نمی ترسم و دیگر اینکه از آن منبع ذهنی اندیشه نمی کنم که از آن منبع خدائی انرژی به اعمال من بریزد برای اینکه اگر از منبع ذهن، انرژی به کارهای من سرزیر شود همانند کاشتن بادام پوک است و در بیرون درد ایجاد خواهم کرد.

نیندیشم دگر زین خورده سودا. آن باشنده ای که در ذهنم ساخته ام و فکر می کنم آن هستم و این تصویر ذهنی من از خودم جنون خورده است. من ذهنی ابله است برای اینکه چیزها را می خواهد به خود اضافه کند تا بزرگ دیده شود، دائم در مقایسه است، با یک حرف، کوچک و یا بزرگ می شود و دائم در معرض رنجش، خشم، واکنش منفی، استرس، قهر، نفرت، انتقام، توقع و حسادت است و من دیگر از این ذهن نمی ترسم. چرا؟ برای اینکه ما شراب پاک بالا را در اختیار داریم و اگر به قطع و یقین بدانیم که ذات ما هوشیاری ناب ایزدی است بنابراین خود را از ذهن و دردهایش جدا می کنیم، فکرهای نو

خلق می کنیم و هوشیاری ایزدی به فکرها و به اعمال ما می ریزد و در بیرون همه چیز سامان می گیرید. البته زمانیکه که خداوند ما را به عنوان انسان آفرید، آن اتفاق در ما افتاده است و هوشیاری حضور در ما به ودیعه گذاشته شده است بنابراین همه انسانها به آن هوشیاری خدائی دسترسی دارند فقط کافی است با راهنماییهای مولانا از خواب ذهن بیدار شوید و با کمی کار روی خودتان متوجه می شوید که چیزی در درون شما به این رهنمودها پاسخ می دهد و علت اینکه قبلاً" به این راهنماییها توجه نکرده اید برای این است که کسی به شما قبلاً" توضیح نداده بوده.

بیا دریای سودا را بگردان. به ساقی می گوید که بیا دریای جنون را بگردان. دریای جنون چه چیزی است؟ همان اصل ماست، همان هوشیاری ناب ایزدی است. زمانیکه متوجه می شوید که مرگ برای شما وجود ندارد بنابراین از کفها نمی ترسید. زمانیکه شما دریا می شوید دیگر از کف نمی ترسید و شما خود منشأ آن کفها هستید و کفها ضرری به دریا با آن عظمت نمی توانند برسانند و همه چیز در شما که دریا شده اید جای می گیرد.

در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد مترسید، مترسید گریبان مدرانید

اگر در مجلسی کسی از عقایدش صحبت می کند و ما آن عقاید را نداریم یقه خود را پاره نمی کنیم و خشمیگن هم نمی شویم زیرا درون خود فضایی باز کرده ایم که همه عقاید و باورها از جنس آن کف است و می تواند در آن دریا جای بگیرد. قضا یک حکم جاریست

که شما هستید، شما قدرت ایجاد فرما را دارید، شما قربانی اتفاقات و وضعیتها نیستید و اتفاقات نمی توانند شما را آزار دهند چون شما به دریا تبدیل شده اید. غزل دیگری در همین ارتباط برای شما می خوانم.

وقتی دریای جنون می گردد یعنی شما از اتفاقات جدا شده اید و اتفاقات هرچه که باشند برای شما مهم نیست. شما با فضای این لحظه چنان عجین هستید که با اتفاقات این لحظه هر چه که باشند نیز عجین هستید. ما این لحظه را فراموش کرده ایم و با اتفاقات هم هویت شده ایم بنابراین ایجاد درد و رنج در زندگیمان کرده ایم. امکان ندارد که شما به حضور زنده باشید و اتفاقات ناگوار برای شما بیافتد. انباشتگی دردهای ما و هم هویت شدگیها برای ما حادثه های ناگوار در زندگی پیش می آورند و ما آنها را قضا می نامیم و می گوئیم خداوند این حوادث را برای ما بوجود می آورد. خداوند هرگز این کار را نمی کند و این حوادث ناگوار را شما بوجود می آورید. ما باید مسئولیت پیشامدهایی که خود ما باعث آن هستیم را بر عهده بگیریم.

به لب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم

علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم

چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم

به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم

تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

برو ای عالم هستی همه را پای ببستی

زحیر = درد

زمانیکه دریای جنون بچرخد پرچم یا علم عشق بالا می آید و شما وارد فضای یکتایی می شوید بنابراین با زندگی یکی می شوید و زندگی از شما بصورت شادی، آرامش و خرد بیان می شود. ساطع شدن عشق از ما باعث می شود که ما از دردهایمان رهایی یابیم. شما چون شراب پاک بالا هستید می توانید به من ذهنی خود نگاه کنید و یخ من ذهنی را ذوب کنید. شما بر لب چشمه زندگی دراز بکشید و به من ذهنی خود نگاه کنید و نسبت به من ذهنی خود بمیرید. ما باید تصویر ذهنی که از خودمان ساخته ایم را ببینیم و آن را رها کنیم. برای مثال زمانیکه با کسی برخورد می کنیم دائم به فکر این هستیم که آن شخص، ما را چگونه می بیند و چقدر او را تحت تاثیر قرار داده ایم اینها همه تصویر ذهنی هستند. قسمت بزرگی از من ذهنی ما زمانی می میرد که اولین توجه ما به این باشد که زندگی را در آن شخص ببینیم و در این حالت است که متوجه می شوید درون شما به زندگی این لحظه زنده می شود. مثال، اگر برای فروش چیزی به دفتر کار شخصی می روید ابتدا زندگی را در آن شخص ببینید بعد راجع به فروش صحبت کنید. زمانیکه به فرزند خود نگاه می کنید ابتدا زندگی را در او ببینید و بعد راجع به تکلیف شب او صحبت کنید. پس این تمرین مهمی است که باید انجام دهید که به هر انسانی رسیدید ابتدا زندگی را در او ببینید بعد به مسائل دیگر پردازید. پس تمرین به ذهن مردن را هر روز انجام دهید همانطور که مولانا می فرمایند:

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید در این عشق چو مرید همه روح پذیرید

بنابراین با این تمرینات من ذهنی شما که با دیدن شخصی بالا می آمد و شروع به فکر کردن و قضاوت کردن می کرد ضعیف و ناتوان می شود چون من ذهنی شما تغذیه نمی شود و گرسنه می ماند. این تمرینات باعث می شود که دیگر در برخورد با انسانهای دیگر به دنبال این نباشیم که آنها فکر کنند ما تحصیلات داریم، شخص مهمی هستیم و خلاصه اینکه به دنبال این نباشیم که خودمان را عرضه کنیم.

به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم. اسطرلاب وسیله ای است که در در نجوم برای ستاره شناسی، پیشگویی یا فال بینی از آن استفاده می کنند.

اصل ما انسانها شبیه به چه کسی یا چیزی هست؟ شبیه به هیچ. ما انسانها فرم نیستیم که شباهت برای ما معنا داشته باشد. من به عنوان آیینه جهان نما رویدادها را می توانم ببینم و رویدادها را پیش بینی کنم، من خلاق و آفریدگار هستم چون آفریدگاری در وجود من کار می کند. تمام صحبتهای ما برای این است که شما آفریدگاری خودتان را بشناسید. شما نباید فکر از پیش ساخته شده و باورهای کهنه را به خودتان بچسبانید. شما منبع خلاق فکر هستید برای همین مولانا می فرمایند شما شبیه به چه چیزی هستید؟ شبیه هیچ چیز چون خدائیت فرم ندارد. شما منبع عشق و آرامش هستید.

چو قضا حکم روانم. پس ما مثل قضا که قانون الهی و قانون کلی است حکم جاری هستیم. بنابراین شما به عنوان من در کار خدائیت دخالت نمی کنید چون اصل شما با او یکی است.

نه امیرم نه وزیرم. به این معناست که ما نقشهایمان نیستیم. ما پدر، مادر، برادر، دوست، رئیس، مرئوس نیستیم. شما اگر فرزندی دارید او حکم الهی روان است و نیازی به تحمیل عقاید پوسیده شما ندارد چون شما با عقاید از پیش ساخته خود، منبع الهی او را می پوشانید. اگر شما به عنوان آتشفشان عشق یا منبع خلاقیت فرزند خود را ببینید بنابراین آن حکم روان راه درست را به او نشان می دهد.

ما با بی احترامی خیلی زیاد با خلاقیت انسانها برخورد می کنیم. چرا؟ چون خودمان را در نقش پدر و مادر یا..... می بینیم و فکر می کنیم حق داریم فرزند خود را با افکار خود تربیت کنیم و خواسته های خود را به او تحمیل کنیم. باورهای اجتماعی، دینی، قومی خود را به فرزندانمان تحمیل می کنیم. بنابراین ما نقش پدر و مادر نیستیم بلکه ما فقط می توانیم در حال مشاهده یک انسان در حال شکوفایی باشیم. بهترین کاری که می توانیم انجام دهیم این است که یک محیط گرم و عاشقانه را فراهم کنیم تا یک موجود خلاق در آن محیط رشد کند. **کودکان ما فقط نیاز به عشق، حمایت و تشویق دارند همین.**

ما به عنوان پدر و مادر فقط تحمیل می کنیم که فرزند ما باید باورهای ما را داشته باشد، رشته تحصیلی که من می گویم باید بخواند، همسری که من می گویم باید انتخاب کند، جایی که ما می گوئیم باید زندگی کند ودر غیر اینصورت فرزند ما نیستی. اینطور سلطه ای که ما بر انسانها داریم راه شیطان و من ذهنی است و نتیجه ای جز درد و رنج ندارد. ما تلاش می کنیم خلاقیت فرزندانمان را خفه کنیم اما این امکان ندارد.

برای مثال شما نمی توانید به طلا بگوئید طلا نباشد و مس باشد. اگر روی طلا خاک بنشیند و یا هر اتفاقی برای آن بیافتد باز هم طلاست. ما به عنوان انسان باید رها و آزاد زندگی کنیم.

برو ای عالم هستی همه را پای ببستی. عالم هستی همان من ذهنی هست که ساخته ایم و با باورهای گذشته و دردها هم هویت شده ایم. گاهی کسانی در زندگی، پا روی باورهای ما گذاشته اند و باعث رنجش ما شده اند، درد در وجود ما باقی مانده و دردهای دیگر هم در اثر مرور زمان به ما اضافه شده اند و حالا ما شده ایم انباشتگی دردها که این انباشتگی عالم هستی ما شده است. ما این عالم را نمی خواهیم و باید آن را از بین ببریم چون پای همه انسانها را بسته است.

تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم. من ذهنی جان ما شده است و ما به عنوان جان نباید آنرا بپذیریم. شما باید این سخن را بگوئید تا جان شما آزاد گردد. چون روند تکاملی شما به موازات زندگی است بنابراین زندگی به شما در راه زنده شدن به حضور کمک می کند و شما را تنها نمی گذارد. تکامل ما انسانها این است که ما به عنوان خدائیت از رحم دنیا خود را بزیانیم. حالا به غزل اصلی بر می گردیم که مولانا می فرمایند:

اگر من محرم ساغر نباشم مرا لا گیر و الا را بگردان

به ساقی گفت که تو شراب بالا را بگردان چون تو می توانی به من کمک کنی. شما هم که

به این برنامه گوش می کنید می توانید به خودتان کمک کنید برای اینکه اصل شما از جنس ساقی است. خدائیت شما در درون شما می خواهد از هم هویت شدگیها خودش را نجات دهد. اگر در حال حاضر ما محرم ساغر نیستیم پس ما باید دردها و هم هویت شدگیهایمان را نفی کنیم و بگوئیم که ما این دردها نیستیم، پس **الا** را که همان خدائیت ماست در نظر بیاوریم . برای مثال اگر الان خشمگین هستید، آیا می توانید به خودتان بگوئید من این خشمی که دارم نیستم، سکوت کنید و خدائیت خود را ببینید؟

پس باید **لا** کنید آن چیزی را که شما نیستید. اگر رنجیدید یا هر دردی به سراغ شما آمد باید **لا** کنید. به محض اینکه **لا** می کنید یک مقدار هوشیاری **الا** (خدائیت و اصل شما) آزاد می شود. کل این صحبت معنای انسان را به ما می گوید.

انسان یعنی اتحاد با خدا بعلاوه نه. یعنی ما این لحظه با زندگی حس یکتائی می کنیم پس به محض اینکه به سمت چیزهای دنیایی کشیده می شویم که از جنس ماده و فرم هستند (خشم، رنجش، حسادت، توقع،.....) آن را می بینیم و آنرا **لا** می کنیم.

سنائی شاعر بزرگ هم در این باره بیتی دارند که می فرمایند:

تا به جاروب لا نروبی راه نرسی در سرای الا الله

انسان حقیقی آن است که در این لحظه تسلیم است و به محض دیدن ذهن، **لا** می کند پس می تواند به سرای خداوند یا الهیت درون خود راه پیدا کند.

لا کردن مربوط به ما انسانهاست و برای خداوند نیست. خداوند چه احتیاجی به ما دارد که ما بدانیم خدا شریک و مانندی ندارد **(لا اله الا الله)**.

اگر ما محرم ساغر نیستیم برای این است که این لحظه را بصورت فرم می بینیم برای رسیدن به یک لحظه بهتر. **آیا این لحظه برای شما کامل است؟** خیر. دائم می گوئید ای کاش اینطور نبود و آنطور بود که من می خواهم. ای کاش همسر و فرزند من آنطور که من می خواهم بودند و هزاران ای کاش دیگر در زندگی.

بهترین حالتی که ما شبیه خودمان هستیم و بیشترین تأثیر را در جهان می گذاریم زمانی است که همه چیز را **لا** می کنیم. شما به هر چیزی که در ذهن شما را به سوی خود می کشد یا می ترساند بگوئید: نه، در نتیجه فضا در درون شما باز می شود و شما در آن حالت اصل خودتان هستید. در اینحالت در شما انرژی الهی به کار می افتد که برکت، سامان، خرد و عشق را به این دنیا می آورد. اگر الان می گوئید ای کاش فردا شود پس این ذهن شماست و انرژی مخرب دارد، سامان بخش نیست و درد تولید می کند و دردها انباشته می شوند بنابراین دیگر برای شما قابل تحمل نیست. دردها بوجود می آیند تا شما متوجه شوید که نباید در ذهن بمانید. **مرا لا گیر و الا را بگردان**. چه کسی باید این کار را انجام دهد؟ شخص خود شما. هر کس مسئول گسترش فضای حضور در درون خودش می باشد. هر کسی مسئول پاک نگه داشتن فضای درون خودش است. من را نفی کن و **الا** را که همان خدائیت من است به کار بیانداز و این کار نیاز به تسلیم شدن شما دارد.

اگر کز رفت این دلها ز مستی دل بی دست و بی پا را بگردان

ما دو نوع مرکز در وجودمان می توانیم داشته باشیم. یکی فضای بی نهایت حضور و هوشیاری ایزدی است که مملو از آرامش هست و دیگری ماندن در ذهن می باشد که مملو از درد و رنج است. حالا می گوید اگر فکرها مرکز من شدند و از چیزها تصویر ذهنی ساختم و اگر به راه کج رفتم و درد می کشم تو مرا به خود زنده کن، تو کمک کن که به اصل خود زنده شوم که بی دست و بی پا است و از جنس فرم نیست. **هر لحظه هر اتفاقی که می افتد صد در صد به نفع شماست پس تسلیم بمانید.**

ما چون من ذهنی داریم اتفاقات را تفسیر می کنیم. برای مثال می گوئیم فلان اتفاق باعث شد که مقدار زیادی از پولم را از دست بدهم، اصلا فکر نمی کنید که شاید این اتفاق درسی را می خواهد به شما بیاموزد و شاید به شما نشان می دهد که در راه کج هستید. **اگر کسی به شما حرفی می زند و شما می رنجید این اتفاق به شما می گوید که شما من ذهنی دارید و آن شخص به شما لطف می کند و من ذهنی شما را به شما نشان می دهد. ما برای بیداری و رهایی نیاز به دو چیز داریم یکی، این لحظه و دیگری، اتفاق این لحظه. اتفاق این لحظه درب وصل به خداوند است. شما برای فهم این مسئله به هیچ تحصیلاتی نیاز ندارید. وصل شدن به خداوند به همین سادگی است اما نیاز به تمرین مداوم و متعهدانه دارد. **هیچ چیزی شما نیاز ندارید جز خرد** که با آن بتوانید اتفاق را بپذیرید، تسلیم شوید تا از جنس بی فرمی شوید و منبع خلاق شوید.**

اتفاق را با چشم ناظر ببینید، بپذیرید تا اصل شما خودش را به شما نشان دهد و خلایقیت شما بکار بیافتد تا اتفاق را تغییر دهید. تسلیم شدن در این لحظه درب وصل شدن به اصل خودتان را بر روی شما باز می کند و شما می توانید دل بی دست و بی پا را بگردانید. اتفاق این لحظه بهترین چیزی است که خداوند برای ما بوجود می آورد.

شرابی ده که اندر جا ننگم چو فرمودی مرا جا را بگردان

یعنی شرابی به ما بده که در فرم ننگیم. اگر این لحظه ما به فضای وسیع این لحظه وصل شویم دیگر در فرمهای کوچک جا نمی شویم و به ذهن نمی رویم. برای مثال، اگر شما ده سنت گم کنید ناراحت نمی شوید برای اینکه اینقدر بزرگ هستید که این مبلغ برای شما بسار ناچیز است، در صورتیکه اگر ده هزار دلار گم کنید واکنش نشان می دهید. **بر هر چه که می لرزی می دان که همان ارزی.** حالا اگر ما بی نهایت وسیع شویم در هیچ رویدادی نمی گنجیم و مهم نیست که چه اتفاقی می افتد چون تمام تمرکز شما این است که این فضا باشید. بتدریج باید روی خودتان کار کنید و خودتان را از ذهن بیرون بکشید و هم هویت شدگیهایتان را بیاندازید و زمانی فرا می رسد که دیگر رویدادها نمی توانند روی شما تأثیر بگذارند چون در اثر مرور زمان شما تا حد زیادی به حضور زنده می شوید.

در ادامه قسمتی از مثنوی را برای شما می خوانم که از خط 1362 دفتر سوم شروع می شود و تیتراژ آن کمی طولانی و مشکل است و به زبان عربی است. آنرا به زبان انگلیسی

ترجمه کرده ایم چون بیشتر بینندگان ما به زبان انگلیسی آشناتر هستند از زبان عربی. آشتی بین دو سنت یا دو حدیث. یکی از آنها می گوید: **راضی شدن به کفر و حدیث دیگر می گوید: اگر کسی با قضا مخالفت کند پس باید خدای دیگری برای خودش انتخاب کند و من خدایش نیستم.** حال ببینیم مولانا آنرا چطور توضیح می دهد.

ممکن است در نگاه اول معنی این داستان برای ما روشن نباشد ولی کسانی که حقیقتاً" علاقمند به آزاد کردن خودشان از من ذهنی خود هستند باید به دفعات این قصه را بخوانند تا پیغام این قصه را دریافت کنند که می تواند بسیار کمک کننده باشد. این داستان به نحوی مکمل قصه فیل می باشد.

در آخر قصه فیل مولانا نتیجه گیری کرد که: خدایا من عاشق آفریدگاری تو هستم. عاشق صنع توام در شکر و صبر. به زبان امروزی یعنی شما عاشق آفریدگاری هستید در این لحظه، یعنی آفریننده هستید در این لحظه، هم در فکر و هم در عمل. به عبارت دیگر شما بصورت آشکار می دانید که زندگی در این لحظه است و شما از جنس زندگی هستید و مطابق نیاز این لحظه پاسخ به این لحظه می دهید که این همان مسئولیت پذیری شماست. شما این حق را دارید ولی این مسئولیت بصورت خلاق از شما بروز می کند نه بصورت یک عمل یا فکر پیش ساخته. ما معمولاً از خلاقیت و خرد الهی برای جوابگویی به مسائل استفاده نمی کنیم چون در ذهن هستیم و در نتیجه کارهای ما به سامان نمی رسند یا با درد و رنج همراه هستند.

بنابراین شما قانون جاری ایزدی در این لحظه هستید پس نباید با آن ستیزه کنید و آن قانون جاری و قضای الهی توانایی پاسخ به نیاز این لحظه را دارا می باشد. اگر ما در پاسخگویی به اتفاقات این لحظه بصورت خلاق و بی درد پاسخگو نیستیم پس ما به اصل خود وصل نیستیم.

در داستان فیل خواندیم چون انسانها با پنج حس و ذهن خود می خواستند فیل را که همان سمبل خداست بشناسند برای همین قادر به این کار نبودند و هر کس فیل را به چیزی که در ذهن داشت تشبیه می کرد که با فیل یا خدا هیچ نسبتی نداشت. اگر آنها شمعی در دست داشتند می توانستند فیل را ببینند و آنرا به چیزی که در ذهن داشتند قضاوت نکنند. شمعی سمبل حضور ما انسانهاست. حال در این داستان جدید آن کسی که در ذهن است سؤالی می پرسد به شرح زیر:

زانک عاشق بود او بر ماجرا

دی سؤالی کرد سایل مر مرا

این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

گفت نکته الرضا بالكفر كفر

ماجرا= بحث و جدل

دیروز شخصی که عاشق بحث و جدل بود سؤالی کرد. پس کسی که عاشق بحث کردن است فقط فرم را قبول دارد. کسی هم که جدل کردن را دوست دارد با تصویر ذهنی زندگی می کند و من ذهنی دارد، به دنبال اثبات عقاید خودش است تا دیگران او را تأیید کنند.

یکی از راههای مردن به ذهن این است که بحث و جدل نکنیم و از آن دوری کنید. زندگی نیازی به بحث کردن و دفاع از خود ندارد. شما از هر باور و عقیده ای دفاع کنید در اصل از من ذهنی خود دفاع می کنید. حقیقت نیازی به دفاع کردن ندارد. زندگی در درون شما در این لحظه بصورت زنده وجود دارد و نیازی به دفاع ندارد. این لحظه به خودی خود می تواند از خودش دفاع کند و از لحظه بعد هم همینطور بنابراین خرد الهی در این لحظه به رفتار و اعمال شما می ریزد و در جهان سامان بخشی به بار می آورد. بنابراین اولین بیت به ما می آموزد که ما عاشق بر بحث و جدل نباشیم. در ادامه ببینیم آن شخص چه سوآلی پرسید.

گفت نکته الرضا بالكفر كفر این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

این نکته رضایت دادن به کفر، کفر است. پس پیغمبر فرموده است که هر کسی به کفر رضایت بدهد این کار خودش کفر است. اگر به زبان امروزی بخواهیم بگوئیم به اینصورت است: ما در حال حاضر با هم هویت شدن با باورهایمان و دردهایمان، این لحظه که زندگی اصیل است را پوشانده ایم که این همان کفر است. این حالتهاى من ذهنی از قبیل استرس، خشم، ترس، توقع، حسادت و..... اینها همان کفر است. **کفر به معنای پوشاندن زندگی است.**

باز فرمود او که اندر هر قضا مر مسلمان را رضا باید رضا

باز می گوید که پیغمبر فرموده است هر مسلمانی باید بر قضای این لحظه رضایت داشته باشد و تسلیم باشد. حال آن شخصی که عاشق بحث و جدل بود دوباره سؤالی می پرسد.

نه قضای حق بود کفر و نفاق گر بدین راضی شوم باشد شقاق

نه اینکه این حالی که من هستم، استرس، خشم، درد، توقع و..... دارم و زندگی را پوشانده ام و اجازه نمی دهم زندگی از من جاری شود آیا این کارهای من قضای حق نیست؟

من که این کارها را به دلخواه خود نکردم. من از زمانیکه چشم باز کردم به اینصورت بوده ام. خدا من را اینطور که در ذهن هستم آفریده است پس آیا این قضای الهی نیست؟

حال اگر به این قضای الهی بگویم که می خواهم خشم، درد، رنج، استرس و توقع و.... داشته باشم آیا این به معنای ستیزه و گوش ندادن به حرف خدا نیست؟

ورنیم راضی بود آن هم زیان پس چه چاره باشدم اندر میان

از مولانا می پرسد: اگر راضی نباشم که کفر است و اگر راضی باشم باید با قضا موافقت کنم. بنابراین چاره کار من چیست؟ این پرسش و پاسخ یک نکته بسیار ریزی دارد که اگر شما متوجه بشوید خودتان را از شکم دنیا می زایانید در غیر اینصورت در ذهن می مانید و قضا را اتفاق می بینید. این شخصی که این سؤالات را می پرسد قضا را اتفاق می داند.

گفتمش این کفر مقضی نه قضاست هست آثار قضا این کفر راست

مقضی = ایجاد شده بوسیله قضا کفر = پوشاندن

به او جواب دادم که این وضعیت تو که زندگی را می پوشانی از آثار قضا است ولی خود قضا نیست. کفر در این ابیات به این معنا نیست که کسی مسلمان است و شخصی دیگر کافر بلکه کفر به معنای پوشاندن است. مولانا مطلب مهمی را گوشزد می کند و چون مخاطبانش مسلمانانی هستند که به زندگی زنده نمی شوند و عمل به گفته های ایشان نمی کنند بنابراین بصورت گفته های مذهبی این اشعار را بیان کرده که تا شاید گوشهای شنوایی پیدا شوند و به این صحبتها توجه و عمل کنند.

بنابراین این شخص که عاشق جنگ و جدل بوده از ایشان سؤال می کند تا از جنس زندگی نشود، زندگی و خودش را بصورت فرم می بیند و اصل خود را نمی بیند و نمی شناسد، معنی قضا را نیز نمی داند.

پس هر کسی به پوشاندن زندگی می پردازد اینکار کفر است و هر کسی به قضا رضایت ندهد باز هم کفر است. آن شخص ادامه می دهد که هر چیزی که برای من پیش آمده قضا است و من در آن دخالتی نداشته ام. تمام خشم، درد، ناراحتی، رنج و همه قضا است و از دست من خارج است و درمانده ام چون اگر به این صفات راضی شوم کفر است و اگر راضی هم نباشم باز هم کفر است. حالا چاره من چیست؟

مولانا پاسخ می دهد: شما آفریدگاری هستید و از جنس قضا و دریا هستید ولی کف های روی دریا از جنس مقضی هستند. بنابراین من ذهنی شما قضا نیست اگر تو آنرا قضا می بینی دلیل بر این است که در ذهن هستی، از جنس کف شده ای و از دریا یا اصل خود که خدائیت است خبر نداری.

پس قضا را خواجه از مقضی بدان تا شکالت دفع گردد در زمان

بنابراین شما باید فرق قضا (آفریدگاری) را از مقضی (مصنوع و فرم) بدانید تا اشکال شما فوراً برطرف گردد. ما در زندگی به دردها و هم هویت شدگیها یمان چسبیده ایم و از ذهن بیرون نمی آیم برای همین همیشه درد خواهیم کشید تا زمانی که از ذهن زائیده شویم.

راضیم در کفر زان رو که قضاست نه ازین رو که نزاع و خبث ماست

اگر در این لحظه قضا هست در کفر راضی هستیم. یعنی شما در حال حاضر می دانید که از جنس خدائیت هستید ولی هنوز صفت های من ذهنی را دارید و در دریای شما هنوز کف وجود دارد، آن کفها نمی توانند به دریا آسیبی بزنند چون دریا بسیار بزرگتر و قویتر از کفها هستند. برای مثال اگر هنوز خشمی دارید ولی به اندازه زیادی به زندگی زنده شده اید دیگر آن خشم نمی تواند به شما آسیبی برساند. پس کفها دریا را نمی توانند بپوشانند.

نه ازین رو که نزاع و خبث ماست. نه بخاطر اینکه همه وجود ما از جنس کف باشد و

اصلاً دریایی وجود نداشته باشد و کفها که همان صفات من ذهنی هستند همه وجود ما را

پوشانده باشند. همان کفهایی که با دریا می جنگند. پس آن شخص که سؤال می کرد از روی نزاع و جنگ که در وجوش بود این سؤال را می پرسید.

کفر از روی قضا خود کفر نیست حق را کافر مخوان اینجا مه ایست

یعنی اگر شما دریا (زنده به حضور) هستید و کفی (خشم، درد،..) هم پیش می آید و هنوز من ذهنی وجود دارد شما دیگر کفر نیستید چون سریع تشخیص می دهید و چشم ناظر شما کار می کند پس آن درد از بین می رود. اینکه شما زنده به زندگی شده اید و رویدادها هم وجود دارند آن رویدادها قضا هستند پس این رویدادها و این لحظه که شما هوشیاری حضور دارید خود خداست و کفر نیست. بنابراین کفر زمانی است که بطور کامل در ذهن هستید و از زندگی قطع شده اید. **حلم = آرامش خلم = خشم**

کفر جهلست و قضای کفر علم هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم

کفر جهل است و قضایش علم است. به عبارت دیگر فضای پذیرش این لحظه که شما هستید علم، خرد، صبر، آرامش و ذات ایزدی است اما کفر همان جهل، خشم و هم هویت شدگی است، این دو چیز بسیار از هم متفاوتند و یکی نمی توانند باشند. خشم یک واکنش بسیار غیر عادی و مخرب است و به هیچ عنوان کمکی نمی کند و نتیجه آن جز درد و رنج نیست. خشم شما را بیمار می کند، رابطه شما را با دیگران خراب می کند اما متأسفانه همروزه بعنوان امری عادی شمرده می شود.

بنابراین رویداد این لحظه را می پذیریم و به زندگی تسلیم می شویم چون به زندگی زنده هستیم پس خرد الهی راه حل را به ما نشان می دهد. برای مثال بعضی ها مثال این شخص سوال کننده می گویند: ما خانوادگی خشمگین هستیم و استرس داریم چون خدا ما را اینگونه آفریده است اگر خدا می خواست ما را طور دیگری می آفرید پس دیگران ما را همین طور که هستیم باید بپذیرند و از ما هم کاری بر نمی آید. این یعنی کاملاً" در ذهن هستیم.

زشتی خط زشتی نقاش نیست بلک از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنک او هم می تواند زشت کردن هم نکو

زشتی خط، زشتی نقاش نیست یعنی من ذهنی را هم خدا بوجود آورده است تا ما از آن متولد شویم و این یک مکانیسم تولد است.

در جایی مولانا می فرمایند: **ز راهم برد و آنگاهم به ره کرد.** در ابتدا ما را گمراه می کند، درد و رنج به ما می دهد و آن دردها، ما را دوباره به اصل خود باز می گردانند. اگر من ذهنی را زندگی بوجود آورده است به این معنی نیست که نقاش زشت نقاشی می کند بلکه می خواهد زشتی را به ما نشان دهد. این قدرت نقاش را نشان می دهد که می تواند زشتی و زیبایی هر دو را بیافریند. به عبارت دیگر خداوند قادر است که من ذهنی و دم مسیحا هر دو را بیافریند و این قدرت خداوند است. بنابراین نباید بگوییم پس چرا خداوند کسانی

همانند چنگیز خان مغول و هیتلر را اصلاً آفرید؟ اینها قدرت خداوند را نشان می دهد.

گر گشایم بحث این را من بساز **تا سوال و تا جواب آید دراز**

ذوق نکته عشق از من می رود **نقش خدمت نقش دیگر می شود**

مولانا در ادامه می فرمایند اگر به این بحث ادامه بدهیم ممکن است که در جدل و بحث بیافتیم پس بهتر است دوباره عشق را در خودمان زنده کنیم. مولانا اینها را برای ما می گوید تا به جای اینکه بر سر عقایدمان بحث کنیم و یا نوشته های دو نفر را با هم مقایسه کنیم، یا به دنبال این باشیم که چه کسی صحیح نوشته و چه کسی اشتباه به زیانندن خود از ذهن بپردازیم چون اینها همه من ذهنی هستند و ما را به اشتباه می اندازند و ما را در ذهن زندانی می کنند. **علم عشق بر آمد ز زحیرم.** یعنی باید به عشق زنده شویم تا درد نکشیم. اگر سوال و جواب کنیم چه اتفاقی می افتد؟ مولانا جواب را می فرمایند:

ذوق نکته عشق از من می رود **نقش خدمت نقش دیگر می شود**

همه انرژی شما صرف بحث می شود و نقش اصلی ما که آوردن خرد و عشق به این دنیاست تبدیل به آوردن درد و رنج به این دنیا می شود و انرژی مخرب به دنیا پخش می کنیم.

